

رامانوجا یک عارف بود، شخصی کاملاً استثنایی (یک فیلسوف و در عین حال یک عاشق، یک سرسپرده). مردی به نزد او آمد و پرسید: راه رسیدن به خدا را نشانم بده.

رامانوجا پرسید: هیچ تا به حال عاشق کسی بوده ای؟

سوال کننده پرسید: راجع به چی صحبت می کنی، عشق؟

من مجرد اختیار کردم، من از زن چنان می گریزم که آدمی از مرض می گریزد، نگاهشان نمی کنم.

رامانوجا گفت: با این همه کمی فکر کن به گذشته رجوع کن. بگرد جایی در قلبت آیا هرگز تلنگری از عشق بوده، هر قدر کوچک هم بوده باشد.

مرد گفت: من به اینجا آمده ام که عبادت یاد بگیرم، نه عشق یادم بده چگونه دعا کنم، شما راجع به امور دنیوی صحبت می کنی و من شنیده ام که شما عارف بزرگی هستی. به اینجا آمده ام که به سوی خدا هدایت شوم، نه به سمت امور دنیوی.

رامانوجا به او جواب داد: پس من نمی توانم به تو کمک کنم. اگر تو تجربه ای از عشق نداشته باشی، آن وقت هیچ تجربه ای از عبادت نخواهی داشت.

بنابراین اول به زندگی برگرد و عاشق شو و وقتی عشق را تجربه کردی و از آن غنی شدی، آن وقت نزد من بیا چون که یک عاشق قادر به درک عبادت است.

اگر نتوانی از راه تجربه به یک مقوله ی غیر منطقی برسی، آن را درک نخواهی کرد و عشق عبادتی است که توسط طبیعت سهل و ساده در اختیار آدمی گذاشته شده.

تو حتی به این چیز ساده نمی توانی دست پیدا کنی!! عبادت عشقی است که به سادگی داده نمی شود، فقط موقعی قابل حصول است که به اوج تمامیت رسیده باشی.